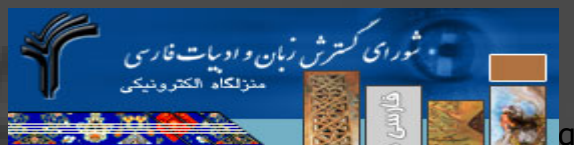
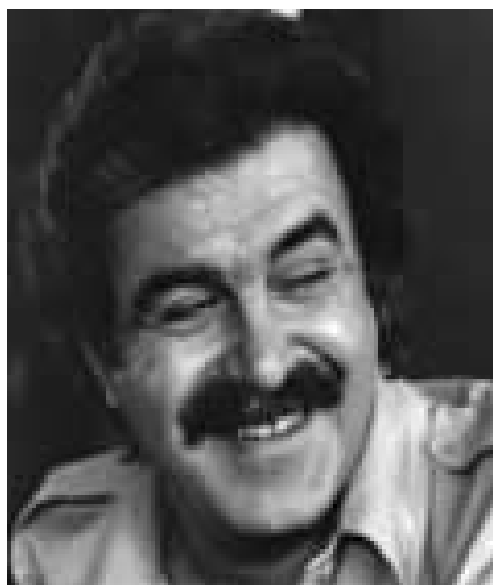




۲۲۷

داستانی از غلامحسین ساعدی : گدا





http:

درباره نویسنده

غلامحسین ساعدی در ۱۴ دی ۱۳۱۴ در تبریز متولد شد. نخستین آثارش را از ۱۳۳۴ در مجلات ادبی به چاپ رساند. او که در ابتدا به عنوان نمایشنامه‌نویسی چیره دست (با نام مستعار گوهر مراد) شهرت یافته بود، با نگارش داستان‌های زیبایی چون «گدا»، «دو برادر» و «آرامش در حضور دیگران»، جایگاه خود را به عنوان یکی از خلاق‌ترین داستان‌نویسان ایران نیز تثبیت کرد. آثار او دستمایه‌ی برخی از بهترین فیلم‌های بلند سینمای ایران قرار گرفته است، که از جمله‌ی آنها می‌توان فیلم‌های «گاو» (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، ۱۳۴۸)، «آرامش در حضور دیگران» (ساخته‌ی ناصر تقوایی، ۱۳۴۹) و «دایره‌ی مینا» (ساخته‌ی داریوش مهرجویی، ۱۳۵۳) را نام برد. ساعدی در دوم آذر ۱۳۶۴ به علت خون‌ریزی دستگاه گوارش در فرانسه درگذشت و در گورستان پرلاشز در کنار صادق هدایت به خاک سپرده شد.

کتابها :

آشفته حالان بیداریخت

تاتار خندان

ترس و لرز

توپ



چوب بدستهای ورزیدل
خانه روشنی

شناختنامه غلامحسین ساعدی

ضحاک (نمایشنامه در پنج پرده)

عزاداران بیل

غریبه در شهر

غلامحسین ساعدی

گاو

واهمه‌های بی نام و نشان

بایگانی

غلامحسین ساعدی

گدا

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم، دفعه‌ی آخر انگار به دلم برات شده بود که کارها خراب می‌شود اما بازم نصفه‌های شب با یه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب نزده، دم در خونه‌ی سید اسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار می‌رفت حاج و واج نگاه کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟»

روی خودم نیاوردم، سلام علیک کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه‌ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رو می‌شستند، پاشدند و نگام کردند. من نشستم کنار دیوار و بقچه‌مو پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

گفتم: «چرا ننه جون، رفته بودم، اما دوباره برگشتم.»



عزیز خانوم گفت: «حالا که می خواستی بری و برگردی، چرا اصلاً رفتی؟ می‌موندی این جا و خیال مارم راحت می کردی.»

خندیدم و گفتم: «حالا برگشتم که خیالتون راحت بشه، اما نه، این دفعه بی‌خودی نیومدم، واسه کار واجبی اومدم.»

بچه‌ها اومدند و دوره‌ام کردند و عزیز خانوم که رفته رفته سگرمه‌هاش توهم می رفت، کنار باغچه نشست و پرسید: «کار دیگه‌ات چیه؟»

گفتم: «اومدم واسه خودم یه وجب خاک بخرم، خوابشو دیدم که رفتنی‌ام.»

عزیز خانوم جابجا شد و گفت: «تو که آه در بساط نداشتی، حالا چه جوری می‌خوای جا بخری؟»

گفتم: «یه جوری ترتیبشو داده‌م.» و به بقچه‌ام اشاره کردم.

عزیز خانوم عصبانی شد و گفت: «حالا که پول داری پس چرا هی می‌ای اینجا و سید بیچاره رو تیغ می زنی؟ بدبخت از صبح تا شام دوندگی می کنه، جون می‌کنه و وسعش نمی‌رسه که شکم بچه‌هاشو سیر بکنه، تو هم که ول‌کنش نیستی، هی میری و هی می‌ای و هر دفعه یه چیزی ازش می‌گیری.»

بربر زل زد تو چشم‌ام که جوابشو بدم و منم که بهم برخورد بود، جوابشو ندادم. عزیزه غرولندکنان از پله‌ها رفت بالا و بچه‌هام با عجله پشت سرش، انگار می‌ترسیدند که من بلایی سرشون بیارم. اما من همونجا کنار دیوار بودم که نفهمیدم چطور شد خواب رفتم. تو خواب دیدم که سید از دکان برگشته و با عزیزه زیر درخت ایستاده حرف منو می زنه، عزیزه غرغرش دراومده و هی خط و نشان می کشه که اگر سید جوابم نکنه خودش میدونه چه بلایی سرم بیاره. از خواب پریدم و دیدم راسی راسی سید اومده و تو هشتی، بلند بلند با زنش حرف می‌زنه. سید می‌گفت: «آخه چه کارش کنم، در مسجده، نه کندیه، نه سوزوندنی، تو یه راه نشونم بده، بینم چه کارش می‌تونم بکنم.»

عزیز خانوم گفت: «من نمی‌دونم که چه کارش بکنی، با بوق و کرنا به هم‌هی عالم و آدم گفته که یه پاپاسی تو بساطش نیس، حالا اومده واسه خودش جا بخره، لابد وادی‌السلام و اینا رو پسند نمی‌کنه، می‌خواد تو خاک فرج باشه. حالا که اینهمه پول داره، چرا ول‌کن تو نیس؟ چرا نمیره پیش اونای دیگه؟ این همه پسر و دختر داره، چون تو از همه پخته‌تر و بیچاره‌تری اومده وبال گردنت شده؟ سید عبدالله، سید مرتضی، جواد آقا، سید علی، اون یکیا، صفیه، حوریه، امینه آغا و اون همه داماد پولدار، چرا فقط ریش تو را چسبیده؟»

سید کمی صبر کرد و گفت: «من که عاجز شدم، خودت هر کاری دلت می‌خواد بکن، اما یه کاری نکن که خدا رو خوش نیاد، هر چی باشه مادرمه.»

از هشتی اومدند بیرون و من چشم‌امو بستم و خودمو به خواب زدم. سید از پله‌ها رفت بالا و بعد همانطور بی سر و صدا اومد پایین و از خانه رفت بیرون. من یه تیکه نون از بقچه‌م درآوردم و خوردم و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم. شبش تو ماشین آنقدر تکون خورده بودم که نمی‌تونستم سرپا وایسم. چشممو که باز کردم، هوا تاریک شده بود و تو اتاق چراغ روشن بود. چند دفعه سرفه کردم و بعد رفتم کنار حوض، آبو بهم زدم، هیشکی بیرون نیومد، پله‌ها رو رفتم بالا و دیدم عزیز خانوم و بچه‌ها



دور سفره نشسته‌اند و شام می‌خورند، سید هنوز نیومده بود، توی دهلیز منتظر شدم، شام که تمام شد، سرمو بردم تو وگفتم: «عزیز خانوم، عزیز خانوم جون.»

ماهرخ دختر بزرگ اسدالله از جا پرید و جیغ کشید، همه بلند شدند، عزیز خانوم فتیله‌ی چراغو کشید بالا و گفت: «چه کار می‌کنی عفریته؟ می‌خوای بچه هام زهره ترک بشن؟»

پس رفتم و گفتم: «می‌خواستم ببینم سید نیومده؟»

عزیز خانوم گفت: «مگه کوری، چشم نداری و نمی‌بینی که نیومده؟ امشب اصلاً خونه نیامد.»

گفتم: «کجا رفته؟»

دست و پاشو تکان داد و گفت: «من چه می‌دونم کدوم جهنمی رفته.»

گفتم: «پس من کجا بخوایم؟»

گفت: «روسر من، من چه می‌دونم کجا بخوابی، بچه‌هامو هوایی نکن و هر جا که می‌خوای بگیر بخواب.»

همونجا تو دهلیز دراز کشیدم و خواب رفتم. صبح پا شدم، می‌دونستم که عزیزه چشم دیدن منو نداره این بود که تا نماز خوندم پا شدم از خونه اومدم بیرون و رفتم حرم. اول حضرت معصومه را زیارت کردم و بعد بیرون در بزرگ حرم، چارزانو نشستم و صورتمو پوشوندم و دستمو دراز کردم طرف اونایی که برای زیارت خانوم می‌اومدن. آفتاب پهن شده بود که پاشدم و پولامو جمع کردم و گوشه‌ی بقچه گره زدم و راه افتادم. نزدیکیای ظهر، دوباره اومدم خونه‌ی سید اسدالله. واسه بچه‌ها خروس قندی و سوهان گرفته بودم، در که زدم ماهرخ اومد، درو نیمه باز کرد و تا منو دید فوری درو بست و رفت. من باز در زدم، زن غریبه‌ی ای اومد و گفت: «سید اسدالله سه ماه آرزو که از این خونه رفته.»

گفتم: «کجا رفته؟ دیشب که این جا بود.»

زن گفت: «نمی‌دونم کجا رفته، من چه می‌دونم کجا رفته.»

درو بهم زد و رفت، می‌دونستم دروغ میگه، تا عصر کنار در نشستم که بلکه سید اسدالله پیدایش بشه، وقتی دیدم خبری نشد، پا شدم راه افتادم، یه هو به کلمه زد که برم دکان سیدو پیدا بکنم. اما هر جا رفتم کسی سید اسدالله آینه بندو نمی‌شناخت، کنار سنگ‌تراشی‌ها آینه‌بندی بود که اسمش سید اسدالله بود، یه مرد با عمامه و عبا اونجا نشسته بود. می‌دونستم سید هیچ وقت عمامه نداره. برگشتم و همینطور ول گشتم و وقت نماز که شد رفتم حرم و صدقه جمع کردم و اومدم تو بازار. تا نزدیکیای غروب این در و اون در دنبال سید اسدالله گشتم، مثل اون وقتا که بچه بود و گم می‌شد و دنبالش می‌گشتم. پیش خود گفتم بهتره باز برم دم در خونه‌ش، اما ترس ورم داشته بود، از عزیزه می‌ترسیدم، از بچه‌هاش می‌ترسیدم، از همه می‌ترسیدم، زبانم لال، حتا از حرم خانوم معصومه می‌ترسیدم، یه دفعه همچو خیالات ورم داشت که فکر کردم بهتره همون روز برگردم، رفتم پای ماشین‌ها که سید اسدالله را دیدم با دست‌های پر از اونور پیاده‌رو رد می‌شد، صداس کردم ایستاد، دویدم و دستشو گرفتم و قریون صدقه‌اش رفتم و براش دعا کردم، جا خورده بود و نمی‌تونست حرف بزنه، زبونش بند اومده بود و هاج و واج نگام می‌کرد. گفتم: «ننه جون، ترس، نمیام خونه‌ت،



می‌دونم عزیز خانوم چشم دیدن منو نداره، من فقط دلم برات یه ذره شده بود، می‌خواستم ببینمت و برگردم.»

سید گفت: «آخه مادر، تو دیگه یه ذره آبرو برا من نداشتی، عصری دیدمت تو حرم گدایی می‌کردی فوری رد شدم و نتونستم باهات حرف بزنم، آخر عمری این چه کاریه می‌کنی؟»
من هیچ چی نگفتم. سید پرسید: «واسه خودت جا خریدی؟»

گفتم: «غصه‌ی منو نخورین، تا حال هیچ لاشه‌ای رو دست کسی نمونده، یه جوری خاکش می‌کنن.»
بغضم ترکید و گریه کردم، سید اسداللهم گریه‌ش گرفت، اما به روی خودش نیاورد و از من پرسید:
«واسه چی گریه می‌کنی؟»

گفتم: «به غریبی امام هشتم گریه می‌کنم.»

سید جیب‌هاشو گشت و يك تك تومنی پیدا کرد و داد به من و گفت: «مادر جون، این‌جا موندن واسه تو فایده نداره، بهتره برگردی پیش سید عبدالله، آخه من که نمی‌تونم زندگی تو رو رویا کنم، گدایی که نمی‌شه، بالاخره می‌بینن و می‌شناسنت و وقتی بفهمن که عیال حاج سید رضی داره گدایی می‌کنه، استخونای پدرم تو قبر می‌لرزه و آبروی تمام فك و فامیل از بین میره، برگرد پیش عبدالله، اون زنش مثل عزیزه سلیطه نیس، رحم و انصاف سرش همیشه.»
پای ماشین‌ها که رسیدیم به یکی از شوفاها گفت: «پدر، این پیرزنو سوار کن و شوش پیاده‌ش بکن، ثواب داره.»

برگشت و رفت، خداحافظی‌م نکرد ، دیگه صداس نزدم، نمی‌خواست بفهمد که من مادرشم.

۲

تو خونه‌ی سید عبدالله دلشون برام تنگ شده بود. سید با زنش رفته بود و بچه‌ها خونه رو سر گرفته بودند. خواهر گنده و باباغوری رخسنده هم همیشه‌ی خدا وسط ایوان نشسته بود و بافتنی می‌بافت، صدای منو که شنید و فهمید اومدم، گل از گلش واشد، بچه‌هام خوشحال شدند، رخسنده و سید عبدالله قرار نبود به این زودی‌ها برگردن، نون و غذا تا بخوای فراوان بود، بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و تو حیاط دنبال هم می‌کردند، می‌ریختند و می‌پاشیدند و سر به سر من می‌داشتند و می‌خواستند بفهمند چی تو بچه‌م هس. اونام مثل بزرگتراشون می‌خواستند از بچه‌ی من سر در بیارن، خواهر رخسنده تو ایوان می‌نشست و قاه قاه می‌خندید و موهای وزکرده‌شو پشت گوش می‌گذاشت با بچه‌ها هم‌صدا می‌شد و می‌گفت :
«خانوم بزرگ، تو بچه‌چی داری؟ اگه خوردنیه بده بخوریم.»



و من مي گفتم: «به خدا خوردني نيس، خوردني تو بقچه ي من چه کار مي کنه.»
بيرون که مي رفتم بچه هام مي خواستن با من بيان، اما من هر جوري بود سرشونو شيره مي ماليدم و مي رفتم خيابون. چارراهي بود شبیه ميدونچه، گود و تاريک که همیشه اونجا مي نشستم، کمتر کسي از اون طرفا در مي شد و گداييش زياد برکت نداشت و من واسه ثوابش اين کارو مي کردم. خونه که بر مي گشتم خواهر رخشنده مي گفت: «خانوم بزرگ کجا رفته بودي؟ رفته بودي پيش شوهرت؟» بعد بچه ها دوره ام مي کردند و هر کدوم چيزي از من مي پرسيدند و من خنده مي گرفت و نمي تونستم جواب بدم و مي افتادم به خنده، يعني همه مي افتادند و اونوقت خونه رو با خنده مي لرزونديم. خواهر رخشنده منو دوست داشت، خيلي دوست داشت، دلش مي خواست يه جوري منو خوشحال بکنه، کاري واسه من بکنه، بهش گفتم يه توبره واسه من دوخت. توبره رو که تموم کرد گفت: «توبره دوختن شگون داره. خبر خوش مي رسه.»

اين جوري م شد ، فرداش آفتاب نزده سرو کله ي عبدالله و رخشنده پيدا شد که از ده برگشته بودند، رخشنده تا منو ديد جا خورد و اخم کرد، سيد عبدالله چاق شده بود، سرخ و سفيد شده بود، ريش در آورده بود، بي حوصله نگاه کرد و محلم نداشت. پيش خود گفتم حالا که هيشکي محلم نمي داره، بزمن برم، موندن فايده نداره، هرکي منو مي بينه اوقاتش تلخ ميشه، ديگه نمي شد با بچه ها گفت و خنديد، خواهر رخشنده هم ساکت شده بود. سيد عبدالله رفت تو فکر و منو نگاه کرد و گفت: «چرا اين پا اون پا مي کنی مادر؟»

گفتم: «مي خوام بزمن برم.»

خوشحال شد و گفت: «حالا که مي خواي بري همين الان بيا با اين ماشين که ما رو آورده برو ده.»
بچه ها برام نون و پنير آوردند، من بقچه و توبره اي که خواهر رخشنده برام دوخته بود برداشتم و چوبي رو که سيد عوض عصا بخشيده بود دست گرفتم و گفتم: «حرفي ندارم، ميرم.»

بچه ها رو بوسيدم و بچه ها منو بوسيدند و رفتم بيرون، ماشين دم در بود، سوار شدم. بچه ها اومدند بيرون و ماشينو دوره کردند، رخشنده و خواهرش نيومدند، سيد دو تومن پول فرستاده گفته بود که يه وقت به سرم نزنه برگردم. صداي گريه ي خواهر رخشنده رو از تو خونه شنيدم. دختر بزرگ رخشنده گفت: «اون مي ترسه، مي ترسه شب يه اتفاقي بيفته.» نزديکي ي ظهر رسيدم ده، پياده که شدم منو بردند تو يه دخمه که در کوچک و چارگوشي داشت. پاهام، دستام همه درد مي کرد، شب برام نون و آبگوشت آوردند، شام خوردم و بلند شدم که نماز بخونم در دخمه رو باز کردم، پيش پايم دره ي بزرگي بود و ماه روي آن آويزان بود و همه جا مثل شير روشن بود و صداي گرگ مي اومد، صداي گرگ، از خيلي دور مي اومد، و يه صدا از پشت خونه مي گفت: «الان مياد تو رو مي خوره گرگا پيرزنا رو دوس دارن.»

همچي به نظرم اومد که دارم دندوناشو مي بينم، يه چيز مثل مرغ پشت بام خونه قدقد کرد و نوک زد. پيش خود گفتم خدا کنه که هوايي نشم، اين جوري ميشه که يکي خيالاتي ميشه. از بيرون ترسيدم و رفتم تو. از فردا ديگه حوصله ي دره و ماه و بيرونو نداشتم، همه ش تو دخمه بودم، دلم گرفته بود، فکر



می‌کردم که چه جوری شد که این جوری شد. گریه می‌کردم، گریه می‌کردم به غریبی امام غریب، به جوانی سقایی کربلا. یاد صفیه افتاده بودم و دلم برآش تنگ شده بود، اما از شوهرش می‌ترسیدم، با این که می‌دونستم نمی‌دونه من کجام، باز ازش می‌ترسیدم، وهم و خیال برم می‌داشت. ده همه چیزش خوب بود، اما من نمی‌تونستم برم صدقه جمع کنم. عصرها می‌رفتم طرفای میدونچه و تاشب می‌نشستم اونجا. کاری به کار کسی نداشتم، هیشکیم کاری با من نداشتم، کفشامو تو راه گم کرده بودم و فکر می‌کردم کاش یکی پیدا می‌شد و محض رضای خدا به جف کفش بهم می‌بخشید، می‌ترسیدم از یکی بخوام، می‌ترسیدم به گوش سید برسه و اوقاتش تلخ بشه، حالم خوش نبود، شب‌ها خودمو کثیف می‌کردم، بی خودی کثیف می‌شدم نمی‌دونستم چرا این جوری شده، هیشکیم نبود که بهم برسه.

یه روز درویش پیری اومد توی ده. شمایل بزرگی داشت که فروخت به من، اون شب و شب بعد، همه‌ش نشستم پای شمایل و روضه خوندم. خوشحال بودم و می‌دونستم که گدایی با شمایل ثوابش خیلی بیشتره.

یه شب که دلم گرفته بود، نشسته بودم و خیالات می‌بافتم که یه دفه دیدم صدام می‌زنن، صدا از خیلی دور بود، درو وا کردم و گوش دادم، از یه جای دور، انگار از پشت کوه‌ها صدام می‌زدند. صدا آشنا بود، اما نفهمیدم صدای کی بود، هم‌ی ترسم ریخت پا شدم شمایل و بند و بساطو برداشتم و راه افتادم، جاده‌ها باریک و دراز بود، و بیابون روشن بود و راه که می‌رفتم همه چیز نرم بود، جاده پایین می‌رفت و بالا می‌آمد، خسته‌ام نمی‌کرد همه اینا از برکت دل روشنم بود، از برکت توجه آقاها بود، از آبادی بیرون اومدم و کنار زمین یکی نشستم خستگی در کنم که یه مرد با سه شتر پیداش شد، همونجا شروع کردم به روضه خوندن، مرد اول ترس برش داشت و بعد دلش به حالم سوخت و منو سوار کرد و خودشم سوار یکی شد. شتر سوم پشت سرما دوتا، آرام آرام می‌اومد. دلم گرفته بود و یاد شام غریبان کربلا افتادم و آهسته گریه کردم.

۳

به جواد آقا گفتم میرم کار می‌کنم و نون می‌خورم، سیر کردن یه شکم که کاری نداره، کار می‌کنم و اگه حالا گدایی می‌کنم واسه پولش نیس، واسه ثوابشه، من از بوی نون گدایی خوشم میاد، از ثوابش خوشم میاد، به شما هم نباس بر بخوره، هر کس حساب خودشو خودش پس میده و جواد آقا گفت که تو خونه رام نمیده، برم هر غلطی دلم می‌خواد بکنم، و درو بست. می‌دونستم که صفیه اومده پشت در و فهمیده که جواد آقا نداشته من برم تو و رفته خودشو زده، غصه خورده، گریه کرده، و جواد آقا که رفته توی اتاق، نوبی بچه را تکون داده و خودشو به نفهمی زده. می‌دونستم که یه ساعت



دیگه جواد آقا میره بازار. رفتم تو کوچه‌ی روبرو و یه ساعت صبر کردم و دوباره برگشتم و در زدم که یه دفعه جواد آقا درو باز کرد و گفت: «خب؟»

و من گفتم: «هیچ.»

و راهمو کشیدم رفتم. و جواد آقا اون قدر منو نگاه کرد که از کوچه رفتم بیرون. و شمایلو از تو بقچه در آوردم و شروع کردم به مداحی مولای متقیان. زن لاغری پیدا شد که اومد نگام کرد و صدقه داد و گفت: «پیرزن از کجا میای، به کجا میری؟»

گفتم: «از بیابونا میام و دنبال کار می‌گردم.»

گفت: «تو با این سن و سال مگه می‌تونوی کاری بکنی؟»

گفتم: «به قدرت خدا و کمک شاه مردان، کوه روی کوه میذارم.»

گفت: «لباس میتونوی بشوری؟»

گفتم: «امام غریبان کمکم می‌کنه.»

گفت: «حالا که این طوره پشت سر من بیا.»

پشت سرش راه افتادم، رفتم و رفتم تو کوچه‌ی خلوتی به خونه‌ی بزرگی رسیدیم که هشتی درندشتی داشت. رفتم تو حیاط بزرگ بود و حوض بزرگی داشت که یه دریا آب می‌گرفت وسط حیاط بود و روی سکوی کنار حوض، چند زن بزرگ نشسته بودند عین پنجه‌ی ماه، دهنشون می‌جنبید و انگار چیزی می‌خوردند که تمومی نداشت. منو که دیدند خنده‌شون گرفت و خندیدند و هی با هم حرف می‌زدند و پچ پچ می‌کردند و بعد گفتند که من نمی‌تونم لباس بشورم، بهتره بشینم پشت در. با شمایل و بقچه نشستم پشت در، و اون زن لاغر بهم گفت هر کی در زد ربابه رو خواست راش بدم و بذارم بیاد تو. تا چند ساعت هیشکی در نزد. من نشسته بودم و دعا می‌خوندم، با خدای خودم راز و نیاز می‌کردم، گوشه‌ی دنجی بود، و از تاریکی اصلاً باکیم نبود. از حیاط سرو صدا بلند بود و نمی‌دونم کیا شلوغ می‌کردند، اون زن بهم گفته بود که سرت تو لاک خودت باشه، و منم سرم تو لاک خودم بود که در زدند، گفتم: «کیه؟»

گفت: «ربابه رو می‌خوام.»

درو وا کردم، مرد ریغونه‌ای تلوتلوخوران آمد تو و پکراست رفت داخل حیاط. از توی حیاط صدای خنده بلند شد و بعد همه چیز مثل اول ساکت شد، آرام آرام خوابم گرفت، و تو خواب دیدم بازم رفتم خونه‌ی صفیه و در می‌زنم که جواد آقا درو باز کرد و گفت خب؟ و من گفتم هیچ، و یک دفعه پرید بیرون و من فرار کردم و او با شلاق دنبالم کرد، تو این دلهره بودم که در زدند از خواب پریدم، ترس برم داشت، غیر جواد آقا کی می‌تونست باشه؟ گفتم: «کیه؟»

جواد آقا: «واکن.»

گفتم: «کی رو می‌خوای؟»

گفت: «ربابه رو.»

گفتم: «نیستش.»



گفت: «میگم واکن سلیطه.»

و شروع کرد به در زدن و محکمتر زدن. همون زن لاغر اومد و گفت: «چه خبره؟»

گفتم: «الهی من فدات شم، الهی من تصدقت، درو وا نکن.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «اگه واکنی منو بیچاره می‌کنه، فکر می‌کنه اومدم این جا گدایی.»

گفت: «این کیه که می‌خواد تو رو بیچاره کنه؟»

گفتم: «جواد آقا، دامادم.»

گفت: «پاشو تو تاریکی قایم شو.»

پا شدم و رفتم تو تاریکی قایم شدم، زنیکه درو وا کرد، صدای قدم‌هاشو شنیدم اومد تو و غرولند کرد و رفت تو حیاط، از تو حیاط صدای غیه و خوشحالی بلند شد، بعد همه چی مثل اول آرام شد. من برگشتم و درو وا کردم، بیرون خوب و روشن و پر بود، بقیچه و شمایلو برداشتم و گفتم: «یا قمر بنی هاشم، تو شاهد باش که از دست اینا چی می‌کشم.» و از در زدم بیرون.

۴

اون شب صدقه جمع نکردم، نون بخور نمیری داشتم، عصا بدست، شمایل و بقیچه زیر چادر، منتظر شدم، ماشین سیاهی اومد و منو سوار کرد، از شهر رفتم بیرون سرکوچه‌ی تنگ و تاریکی پیاده‌م کرد. آخر کوچه روشنایی کم سویی بود. از شر همه چی راحت بودم، وقتش بود که دیگه به خودم برسم، به آخر کوچه که رسیدم در باز بود و رفتم تو. باغ بزرگی بود و درخت‌های پیر و کهنه، شاخه به شاخه‌ی هم داشتند و صدای آب از همه طرف شنیده می‌شد، قندیل کهنه و روشنی از شاخه‌ی بیدی آویزون بود. زیر قندیل نشستیم و منتظر شدم، قمر و فاطمه و ماهپاره اومدند، هر چار تا اول گریه کردیم و بعد نشستیم به درد دل، قمرخپله و چاق مانده بود، اما شکمش، طبله‌ی شکمش وا رفته بود، فاطمه آب شده بود و چیزی ازش نمونه بود، اما هنوزم می‌خندید و آخرش گریه می‌کرد. ماهپاره گشنه‌ش بود، همانطور که چین‌های صورتش تکان تکان می‌خورد انگشتاشو می‌جوید، نمی‌دونست چشه، اما من می‌دونستم که گشنه‌ش، بقیچه‌مو باز کردم و نونا رو ریختم جلوش، فاطمه هنوز بقیچه‌شو داشت و هنوزم مواظبش بود. ماهپاره شروع کرد به خوردن نونا، همچی به نظرم اومد که خوردن یادش رفته، یه جوری عجیبی می‌جوید و می‌بلعید، بعد نشستیم به صحبت، و هر سه نفرشون گله کردند که چرا به دیدنشون نمی‌رم، من هی قسم و آیه که نبودم، اما باورشون نمی‌شد، بعد، از گدایی حرف زدیم و من، فاطمه رو هر کارش کردم از بقیچه‌ش چیزی نگفت، بعد رفتم لب حوض، من همه چی رو براشون گفتم، گفتم که دنیا خیلی خوب شده، منم بد نیستم، صدقه جمع می‌کنم،



شمايل مي گردونم، فاطمه گفت: «حالا كه شمايل مي گردوني يه روضه قاسم برامون بخون، دلمون گرفته.»
هر چارتامون زير درختا نشسته بوديم، من روضه خوندم، فاطمه اول خنده اش گرفت و بعد شروع به گريه كرد، و ما هر چار نفرمون گريه كرديم، از توي باغ هم هاي هاي گريه اومد.



دعای علقمه كه تموم شد، به فكر خونه و زندگيم افتادم، همه را جمع كرده گذاشته بودم منزل امينه آغا. عصر بود كه رفتم و در زدم، خودش اومد درو باز كرد. انگار كه من از قبرستون برگشتهم بهتش زد، من هيچي نگفتم، نوه اش اومدند، دخترش نبود، و من ديگه نپرسيدم كجاس، مي دونستم كه مثل هميشه رفته حموم.

امينه گفت: «كجا هستي سيد خانوم؟»

گفتم: «زير ساپه تون.»

امينه گفت: «چه عجب از اين طرفا؟»

گفتم: «اومدم ببينم زندگيم در چه حاله.»

امينه زيرزمين را نشان داد و گفت: «چند دفه سيد مرتضي و جواد آقا و حوريه اومدهن سراغ اين، و من نداشتم دست بزمن، به همه شون گفتم هنوز خودش حي و حاضره، هر وقت كه سرشو گذاشت زمين، من حرفي ندارم بيايين و ارث خودتونو ببرين.»

از زيرزمين بوي ترشي و سدر و كپك مي اومد، قاليها و جاجيمها را گوشه ي مرطوب زيرزمين جمع كرده بودند، لوله هاي بخاري و سماورهاي بزرگ و حلبی ها رو چيده بودند روهم، يه چيز زردی مثل گل كلم روي همه شون نشسته بود، بوي عجيبی همه جا بود و نفس كه مي كشيدی دماغت آب مي افتاد، سه تا كرسي کنار هم چيده بودند، وسطشون سه تا بزغاله ي كوچك عين سه تا گريه، نشسته بودند و يونجه مي خوردند. جونور عجيبی م اون وسط بود كه دم دراز و كله ي سه گوشي داشت و تندتند زمين را ليس مي زد و خاك مي خورد.

امينه ازم پرسيد: «پولا را چه كردي سيد خانوم؟»

من گفتم: «كدوم پولا؟»

امينه گفت: «عزيزه نوشته كه رفته بودي قم واسه خودت مقبره بخري؟»

گفتم: «تو هم باورت شد؟»

امينه گفت: «من يكي كه باورم نشد، اما از دست اين مردم، چه حرفا كه در نميارن.»

گفتم: «گوشت بدهكار نباشه.»

امينه پرسيد: «كجاها ميري، چه كارا مي كني؟»



گفتم: «همه جا میرم، تو قبرستون شمالی می‌گردونم، روزه می‌خونم، مداح شده‌ام.»
بچه‌های امینه نیششان باز شد، خوشم اومد، شمایلو نشانسون دادم، ترسیدند و در رفتند.
امینه گفت: «حالا دلت قرص شد؟ دیدی که تمام دار و ندارت سر جاشه و طوری نشده؟»
گفتم: «خدا بچه‌ها تو بهت ببخشه، یه دونه از این بچه‌ها بهم بده، می‌خوام واسه شمایلم پرده درست کنم.»

امینه گفت: «نمیشه، بچه‌ها راضی نیستن، میان و باهام دعوا می‌کنن.»
گفتم: «باشه، حالا که راضی نیستن، منم نمی‌خوام.»
و اومدم بیرون. یادم اومد که شمایل حضرت بهتره که پرده نداشته باشه، تازه گرد و غبار قبرستون‌ها کافیه که چشم ناپاک به جمال مبارکش نیفته، سر دوراهی رسیدم و نشستم و شروع کردم به روزه خوندن. مردها به تماشا ایستادند. من مصیبت می‌گفتم و گریه می‌کردم، و مردم بی‌خودی می‌خندیدند.

۶

دیگه کاری نداشتم، همه‌ش تو خیابونا و کوچه‌ها ولو بودم و بچه‌ها دنبالم می‌کردند، من روزه می‌خوندم و تو یه طاس کوچک آب تربت می‌فروختم، صدام گرفته بود، پاهام زخمی شده بود و ناخن پاهام کنده شده بود و می‌سوخت، چیزی تو گلوم بود و نمیداشت صدام دربیاید، تو قبرستون می‌خوابیدم، گرد و خاک همچو شمایلو پوشانده بود که دیگه صورت حضرت پیدا نبود، دیگه گشتم نمی‌شد، آب، فقط آب می‌خوردم، گاهی هم هوس می‌کردم که خاک بخورم، مثل اون حیوون کوچولو که وسط بره‌ها نشسته بود و زمین را لیس می‌زد. زخم گنده‌ای به اندازه‌ی کف دست تو دهنم پیدا شده بود که مرتب خون پس می‌داد، دیگه صدقه نمی‌گرفتم، توی جماعت گاه گداری بچه‌هامو می‌دیدم که هروقت چشمشون به چشم من می‌افتاد خودشونو قایم می‌کردند. شب جمعه تو قبرستون بودم، و پشت مرده شور خونه نماز می‌خوندم که پسر بزرگ سید مرتضی و آقا مجتبی اومدند سراغ من که بریم خونه. من نمی‌خواستم برم. اونا منو به زور بردند و سوار ماشین کردند و رفتیم و من یه دفعه خودمو تو باغ بزرگی دیدم. منو زیر درختی گذاشتند و خودشون رفتند تو یه اتاق بزرگی که روشن بود و بعد با مرد چاقی اومدند بیرون و ایستادند به تماشای من. پسر سید مرتضی و آقا مجتبی رفتند پشت درختا و دیگه پیداشون نشد، دو نفر اومدند و منو بردند تو یه راهروی تاریک. و انداختنم تو یه اتاق تاریک و من گرفتم خوابیدم. فردا صبح اتاق پر گدا بود و وقتی منو دیدند، ازم نون خواستند و من روزه‌ی ابوالفضل براشون خوندم. توی یه گاری برامون آبگوشت آوردند و ما همه رفتیم توی باغ که آبگوشت بخوریم، اما زخم بزرگ شده دهنمو پر کرده بود و من نمی‌تونستم چیزی قورت بدم، بین اونهمه آدم هیشکی به شمایل من عقیده نداشت، یه شب خواب صغیه و حوریه رو دیدم، و



یه شب دیگه بچه‌های سید عبدالله رو و شبای دیگه خواب حضرتو، مثل آدمای هواپی ناراحت بودم، از همه طرف بهم فحش می‌دادند، بد و بیراه می‌گفتند، می‌خواستم برم بیرون. اما پیرمرد کوتوله ای جلو در نشست به هر وقت نزدیکش می‌شدم چوبشو بلند می‌کرد و داد می‌زد: «کیش کیش». یه روز کمال پسر بزرگ صفیه با یه پسر دیگه اومدند سراغ من. صفیه برام کته و نون و پیاز فرستاده بود. کمال بهم گفت همه می‌دونن که من تو گداخونه‌ام، چشماتش پر شد و زد زیر گریه. بعد بهم گفت که من می‌تونم از راه آب در برم، بعد خواست کفشاشو بهم بیخشه و ترسید باهاش دعوا بکنند، من از جواد آقا می‌ترسیدم، از سید مرتضی می‌ترسیدم، از بیرون می‌ترسیدم، از اون تو می‌ترسیدم. به کمال گفتم: «اگر خدا بخواد میام بیرون.»

اونا رفتند و پیرمرد جلو در نصف کته و پیازمو ور داشت و بقیه شو بهم داد. شب شد و من وسط درختا قایم شدم و سفیدی که زد، من راه ابو پیدا کردم و بقچه و شمایلو بغل کردم و مثل مار خزیدم توی راه آب، چار دست و پا از وسط لجن‌ها رد شدم، بیرون که رسیدم آفتاب زد و خونه‌ها به رنگ آتش در اومد.

V

از اونوقت به بعد، دیگه حال خوشی نداشتم، زخم داخل دهنم بزرگ شده تو شکمم آویزون بود، دست به دیوار می‌گرفتم و راه می‌رفتم، یه چیز عجیبی مثل قوطی حلبی، تو کله‌ام صدا می‌کرد، یه چیز مثل حلقه‌ی چاه از تو زمین باهام حرف می‌زد، شمایل حضرت باهام حرف می‌زد، امام غریبان، خانم معصومه، ماهپاره، باهام حرف می‌زدند، یه روز بچه‌های سید عبدالله رو دیدم که خبر دادند خاله‌شون مرده، من می‌دونستم، از همه چیز خبر داشتم.

یه روز بی‌خبر رفتم خونه امینه، در باز بود و رفتم تو، همه اونجا، تو حیاط دور هم جمع بودند، سید اسدالله و عزیزه از قم اومده بودند و داشتند خونه زندگیمو تقسیم می‌کردند، هیشکی منو ندید، باهم کلنجار می‌رفتند، به همدیگه فحش می‌دادند، به سر و کله‌ی هم می‌پریدند، جواد آقا و سید عبدالله با هم سر قالی‌ها دعوا داشتند، و امینه زار زار گریه می‌کرد که همه زحمتا رو اون کشیده و چیزی بهش نرسیده، صدای فاطمه رو از زیرزمین شنیدم که صدام می‌کرد، یه دفعه کمال منو دید و داد کشید، همه برگشتند و نگاه کردند، و بعد آرام آرام جمع شدند دور من، جواد آقا که چشمانش دودو می‌زد داد کشید: «می‌بینی چه کارا می‌کنی؟»

من دهنمو باز کردم ولی نتونستم چیزی بگم و شمایلو به دیوار تکیه دادم، اونا اول من و بعد شمایل حضرتو نگاه کردند .

جواد آقا گفت: «بقچه‌تو وا کن، می‌خوام بدونم اون تو چی هس.»
امینه گفت: «سید خانوم بقچه‌تو وا کن و خیالشونو راحت کن.»



جواد آقا گفت: «په عمره سر همه مون کلاه گذاشته، د یاالله زود باش.»
بقچه مو باز کردم و اول نون خشکه‌ها رو ریختم جلو شمایل، بعد خلعتمو در آوردم و نشانشون دادم،
نگاه کردند و روشونو کردند طرف دیگه، کمال پسر صفیه با صدای بلند به گریه افتاد.